

## مقدمه مترجم فرانسوی موريس باردن بر دن کيشوت ترجمه محمد قاضي

۹۵ در ژانویه سال ۱۶۰۵ در شهر مادرید، ناشری به نام خوان دولاکوستا Juan de la Cuesta یک اثر انتقادی، فکاهی و هجایی از چاپخانه خود بیرون داد که در اندک مدتی در اسپانیا و پرتغال و ینگی دنیا (امریکای لاتین) با توفیق شایانی مواجه شد و هزاران هزار نفر را خندانید. این اثر قسمت اول کتاب دن کیشوت بود که تحت عنوان ذیل منتشر شد:

El Ingenioso Hidalgo don Quixote de la Mancha, Compuesto por Miguel de Cervantes Saavedra, Dirigido al Duque de Bejar...

دلایل زیادی در دست است که مؤید این تحسین و تمجید فوری و ثابت کننده این رواج سریع اثر بوده و نشان می دهند «کاین طفل یکشبه ره صدساله رفته است». مؤلف رمان «پیکار از وستینا» که آن نیز در ۱۶۰۵ انتشار یافته است این سخنان را در دهان بانوی قهرمان کتاب خود می گذارد، سخنانی که گواه صادق بر شهرت دن کیشوت است:

«من ملکه پیکاردی هستم که از گاو پیشانی سفید مشهورترم. صیت شهرت من از دوناولیوا و دن کیشوت و لازاریل و... برتر رفته است». در طی جشن های نامگذاری شاهزاده فیلیپ ولیعهد اسپانیا

تنها چوگان بازی و گاوبازی نبود که موجب سرگرمی و نشاط خاص و عام بود. سفیر پرتغال در دربار اسپانیا موسوم به پینهرودا وگا Pinheiro da Vega که در آن جشن حضور داشته است در این باره می‌نویسد: «بعنوان میان پرده بین برنامه‌های جشن، دن کیشوت در جامه ماجراجویی دلیری یعنی مبارز میدان، پیش می‌آمد و جلوتر از او مهترش سانچوپانزا راه می‌رفت.»

از اسپانیا تا کشور پرو در امریکای جنوبی هر جا بالماسکه‌ای برپا بود شبیه این دو مصاحب ضدونقیض، یعنی پهلوان و مهترش، رانیز برای خنده و تفریح مردم در دست می‌کردند. با این وصف رمان‌نویس بداختر بزودی با یکی دیگر از بدبختی‌های خود که برای او امری عادی بود مواجه شد و بار دیگر طعم تلخ یکی از ناکامی‌های دوران زندگی خود را چشید. توضیح آنکه در آن هنگام که وی به نوشتن قسمت دوم اثر معروف خود مشغول بود یک دن کیشوت قلابی و یک سانچوی قلابی از «تاراگون» براه افتادند (از چاپخانه مردی به اسم فیلیپ روبرتو)، تا به تقلید از دن کیشوت و سانچوی اصلی از دشته‌ها به تپه‌ها و از خارستانها به پیشه‌ها به گردش بپردازند. این نسخه بدل‌های قلابی از پدری عوام و فاقد نبوغ و اخلاق متولد شده بودند. این مرد که خود نیز از دزدیدن «مال» سروانتس شرم داشت خویشتن را در زیر نام مستعار «فارغ‌التحصیل آلونزو فرناندز دوآولاندا، اهل توره زیلاس» پنهان کرده بود، و تا به امروز هم کوشش‌های دقیق و ممتد محققین، موفق به کشف هویت واقعی این کتاب دزدبی شرم نشده است. آنگاه سروانتس به شتاب تمام قسمت دوم داستان دن کیشوت را به اتمام رسانید و آنرا در سال ۱۶۱۵ تحت عنوان ذیل منتشر کرد:

Segunda parte del Ingenioso Cavallero Don Quixote de la Mancha, por Miguel

de Cervantes Saavedra, Autor de la primera parte...

موفقیت اثر این بار نیز بسیار چشمگیر بود. ما برای اثبات این مدعی وصفی را که همراهان نجیب‌زاده «دوک دوماین» سفیر فرانسه در دربار اسپانیا از نویسنده کاستیلی کرده‌اند در ذیل می‌آوریم. این وصف در عین حال که عجیب است گرم و صمیمانه است. فارغ‌التحصیل مارکز Marquez در رساله خود که در تأیید و توصیف دن کیشوت نوشته است می‌نویسد:

«این نجیب‌زادگان فرانسوی از من راجع به سن و شغل و خصال و موقعیت اجتماعی نویسنده دن کیشوت سؤال کردند. من ناچار به ایشان گفتم او پیر سربازی است نجیب‌زاده ولی فقیر. یکی از ایشان از من پرسید چرا اسپانیا چنین مردی را به ثروت رسانده است؟ چرا

هزینه زندگی او را بیت المال تأمین نمی‌کند؟ یکی دیگر از نجیب‌زادگان که مردی زیرک بود رندانه گفت: اگر فقر و احتیاج است که این مرد را به نوشتن وامی دارد خدا کند هیچوقت ثروتمند نشود تا با فقر خود خلق آثار کند و با آثار خود دنیا را غنی سازد.»

سروانتس در تاریخ ۱۹ آوریل ۱۶۱۶ اثر جاودان خود را به حامی خویش کنت دولموس اهدا کرد و در نامه‌ای به عنوان کنت چنین نوشت: «لحظات عمر زود گذرند، هر دم بر تشویش و اضطرابم می‌افزاید و امید از دلم رخت برمی‌بندد، با این وصف تنها چیزی که مرا زنده نگاهداشته است همان عشق به زندگی است.»

سروانتس چند روز بعد، یعنی در ۲۲ آوریل ۱۶۱۶ در سن شصت و هشت سالگی چشم از جهان فرو بست، در حالیکه همچنان مردی آزاده و خردمند بود.

## II

مدهای مدید، در طی مدت سه قرن، منتقدین اسپانیولی و بیگانه با خرسندی و اعتقاد کامل این گفته و وقایع نگار معروف «توماس تامایودو وارگاس» را تکرار و تفسیر کردند که: «میگل دوسروانتس دوساودرا، فرح‌انگیزترین مغز اسپانیالی فاقد فضل و معرفت است!» این گفته، هم دور از انصاف و هم نادرست است، چه، نقادان زیرک و متبحر اروپایی بالاخره به «توماس تامایو» بیچاره ثابت کرده‌اند که میگل دوسروانتس به هیچ وجه یک نابغه لایشعر و یک آئینه کدر و بی‌احساس نبوده است که فقط تصویری در خود منعکس کند و جز این چیزی

نباشد. از زمره این نقادان می‌توان از «آمریکو کاسترو»ی اسپانیایی، «توفانین» ایتالیایی و «پل هازار» فرانسوی نام برد. عده‌ای دیگر از جمله خود ما نیز با اعتقاد و ایمان کامل درباره فضل و معرفت و فلسفه و نبوغ سروانتس دقیقاً مطالعه کرده‌ایم و ما همیشه معتقد بوده‌ایم و هستیم که سروانتس نویسنده‌ای بوده است با فرهنگ و پرورده دانش و هنر ایتالیایی که ساخته و پرداخته مطالعه و قرائت زیاد و تجربه و رنج بوده است. ما به سروانتسی





معتقدیم که نه تنها توانست از مهمترین جریانه‌های ادبی زمان خود متمتع شود بلکه با آن جریانه‌ها از مترقی‌ترین و مشخص‌ترین افکار عصر خود یعنی از «رنسانس» استقبال کند. مادر اشاره به افکار نئو افلاطونی او هم تردیدی به خود راه نمی‌دهیم و می‌گوییم ثابت کنیم که ایده آلیسم او نیز مانند ایده آلیسم برکلی Berkeley، فیلسوف ایرلندی، کاملاً اصولی و خراب کننده است و بالاخره بعضی از قسمتهای اثر بزرگ او شباهت به آثار «پیراندلو» نویسنده بزرگ ایتالیایی دارد. امروزه ترجیح می‌دهیم که در نویسنده‌ی دن کیشوت بیشتر جنبه‌ی هجاگویی و روانشناسی و نثرنویسی و هنر او را مورد مطالعه قرار دهیم. خود او می‌گوید:

«سرتاسر کتاب من دشنام و ناسزا به کتب پهلوانی است.» و مای دانیم که رمانهای پهلوانی، که تصویری رفت از قرن چهاردهم به بعد از میان رفته بوده باشند، در قرن پانزدهم دوباره زنده شده و در قرن شانزدهم رواج بسیار یافته‌اند. در این زمینه سروانتس از همان فصل اول دن کیشوت دست به یک کار سالم و جسارت‌آمیز می‌زند یعنی از نثر مطمئن و عجیب و غریب کتاب پهلوانی «فلوریسل دونیکه» اثر لوسیانو دوسیلوا (۱۵۳۲) چند نمونه‌ای در کتاب خود می‌آورد:

«ای یار غدار ناپایدار و ای دلبر جفاکار مکار، من از دست سبکسری و بی‌خبری تو چنان همسفر دریدری و هم‌بستر خون‌جگری شده‌ام که زلزل به ارکان کاخ مدرکاتم افتاده و هلاهل به کام فراخ حیاتم ریخته...» و یا «ای پهلوان نامدار و ای شیربیشه‌کارزار و ای فرزند بی‌مانند روزگار، الحق که آسمان رفیع و افلاک منبع به کمک ستارگان طالع و اختران ساطع ذات ناسوتی و وجود ملکوتی ترا به شیوه ملکوت جلال و جبروت می‌بخشند...»

سپس بابی رحمی تمام، کتابخانه‌ی نجیب‌زاده‌ی مانس را از کتابهای ریز و درشت پهلوانی که با قهرمانان افسانه‌ای و اغراق‌آمیز و با نثر مطمئن و تصنعی خود موجب رسوایی دن کیشوت شده‌اند خالی می‌کند، و به زحمت حاضر است پهلوانانی چون «آمادیس گل» یا «پالمرن

انگلیسی» را که می‌گویند پدر پهلوانان سرگردان بوده اند از این خانه تکانی معاف دارد. مخصوصاً پهلوانان سرگردانی چون «پلاتیر» ها و «بلیانیس» ها و «فلیکس مارت» ها و «برناردل کاریو» ها و دیگران را با علم کردن پهلوان پنبه‌ای چون دن کیشوت که در واقع کاریکاتوری از ایشان است و نیز مرکب‌های رخش صولت و نیرومندی‌شان را با قرار دادن یابوی مردنی و مفلوکی چون «روسی نانت» در مقابلشان، به باد سخره می‌گیرد. خود دن کیشوت را هم از یک ماجرای بدفرجام به ماجرای بدفرجام و رقت‌انگیز دیگری می‌کشاند، بر زمینش می‌زند، دندانهایش را می‌شکند، دنده‌هایش را خورد می‌کند یا فرو می‌برد، خود او را در بسیاری از صحنه‌ها مسخره‌خاص و عام می‌کند و با خود او شور و التهابی را نیز که به راه پهلوانیش انداخته است ریشخند می‌کند. او بدین ترتیب برای خنده و تفریح معاصران خود صحنه‌های قهرمانی کتابهای جدی و هیجان‌انگیز پهلوانی را به باد استهزای می‌گیرد و تراژدی را به کمدی وجد را به هزل و مطایبه تبدیل می‌کند.

با این وصف، به عقیده ما، این رمان هجایی که «گور» تمام ادبیات پهلوانی زمان خویش است خود نیز با آن لحن ریشخندآمیزش یک نوع رمان پهلوانی بشمار می‌رود. سروانتس، نویسنده‌ای که یک دست خود را در نبرد دریایی «لپانت» از دست داده و در الجزایر اسیر شده است در عین حال که فداکاری‌ها و از خود گذشتگی‌های دن کیشوتی را مسخره کرده خود ستایشگر این صفات بوده است. و این تضاد عجیب بین دل و عقل سروانتس، به بهترین وجهی در آخرین اثر او به نام «پرسیل و سیژیسموند» (۱۶۱۶) جلوه‌گر شده و کارهای عجیب و افسانه‌ای این دو قهرمان نشان می‌دهند که عاقبت دل و احساسات صرف و شوریدگی بر عقل و منطق غلبه کرده‌اند.

در خود همین دن کیشوت نیز در زیر حجاب پهلوانی‌های مسخره‌آمیز نجیب‌زاده سرگردان، مظاهری از پهلوانی ساده و اصیل که در عین حال باشکوه و عالی است احساس می‌شود. بی‌شک سروانتس مابین تخیلات و معتقدات و هم‌آمیز قهرمان نجیب‌زاده خود دن کیشوت، با واقعیات عینی زمانش تضاد دایمی برقرار کرده و بدین ترتیب ماجرای پهلوانی که با قلم نویسنده ده به ده و کاروانسرا به کاروانسرا می‌گردد مضحک و عجیب و عبث جلوه‌گر شده است. معذراً برای آنکه نویسنده بتواند نه یکبار بلکه هر بار این ماجرای پهلوانی را خرد و نابود کند مجبور شده است هر بار آنرا بیافریند و باز بیافریند بطوری که ماجرای پهلوانی بالاچاره اسطفس اثر و عامل متشکل و اُس اساس اجتناب‌ناپذیر آن شده است و به همین جهت در هر



صفحه‌ای از داستان به آن برمی‌خوریم و دن کیشوت با همه تلاشی که می‌کند تا خود را پهلوان پنبه و مضحک جلوه دهد باز پهلوان است. برای ما خوانندگان قرن بیستم که با شخصیت و خصوصیات پهلوانانی چون آمادیس و بلیانیس و تیران ایض و غیره آشنایی نداریم مختاریم درباره آنها هر طور دلمان می‌خواهد فکر کنیم و برای آنکه بدانیم آنان چگونه اشخاصی بوده‌اند کافی است در جهت عکس آنچه سروانتس با آن مهارت و استادی تصویر

صحنه‌ای از دن کیشوت با نقاشی‌های آلبر دوپو (۱۹۷۶-۱۹۰۵)

کرده است ببیندیشیم. کافی است دن کیشوت را جوان کنیم (چنانکه یک نقاش قرن هیجدهم به نام «ناتوار» کرده است) و یک نیروی جسمانی فوق‌العاده به او ببخشیم و شور و اشتیاق جنگی او را با چند پیروزی درخشان در صحنه‌های نبرد تقویت کنیم و او را از آن همه کتک خوردن و زمین خوردن معاف داریم و در عوض به او عزت و افتخار بدهیم. او خود از نعمت عظمت روح برخوردار است و فقط پیروزی و افتخار می‌خواهد و آنرا نیز مابه او ببخشیم. آنگاه خواهیم دید که جنبه مضحک و مسخره اثر تقریباً از میان خواهد رفت و اثر در زیر چشمان مابه طرز غیر محسوس تغییر ماهیت خواهد داد و از آن حالت دلکمی و مسخرگی بیرون خواهد آمد به حدی که ما خواهیم توانست با احساس احترام و تکریم در حق قهرمان آن، عنوان «حماسه دن کیشوت» به آن بدهیم. بنابراین بسته به هوس و تخیل ما است که رمان پهلوانی را در دن کیشوت زنده کنیم و کاری کنیم که رمان پهلوانی در طول مباحث کتاب بیهوده و بی‌حس نیفتد چون این جنبه در کتاب سروانتس در عین حال هم مرده است و هم زنده. دن کیشوت فقط ماسکی است بر چهره آمادیس‌ها و «پالمرن»‌ها و به هیچ وجه ایشان را از بین نبرده است.

اثر سروانتس در عین حال که انتقادی بر رمان‌های پهلوانی و از نظری، خود یک رمان

پهلوانی است به خوبی نشان می دهد که مؤلف آن نویسنده ای بسیار توانا و قصه گوئی با دید بسیار رنگین و متنوع و شیرین کار بوده است. شاهکار جاودانی او با این جملات آهنگین و مقطع و شکیل که در متن اصلی صدچندان است شروع می شود:

«در یکی از قصبات ولایت مانش که نمی خواهم نام آن را به یاد آورم، دیر زمانی نیست که نجیب زاده ای، از آنان که نیزه و سپری کهنه در مقر اسلحه خانه خود و یابویی مردنی و تازی شکاری دارند، زندگی می کرد.»

۱۰۱ ما از میان بسیاری از صحنه ها دو صحنه جالب از هنر تحسین آمیز داستان سرایی سروانتس را که یکی رقت انگیز و دیگری مخلوطی از خشونت و مضحکه است در اینجا نشان می دهیم: کاروانسرای است در ولایت مانش. شب است و اندکی به سپیده دم مانده است. دو دختر جوان به نام های «دوروته» و «کلارا» سر در کنار هم نهاده و به خواب خوش فرو رفته اند. ناگهان آوازی حزین بر می خیزد و سکوت شب را در هم می شکند. صدای خواند:

من ناخدای عشقم که به سفر می روم

و بر دریای عمیق کشتی می رانم

امید ندارم که در جهان به بندری برسم

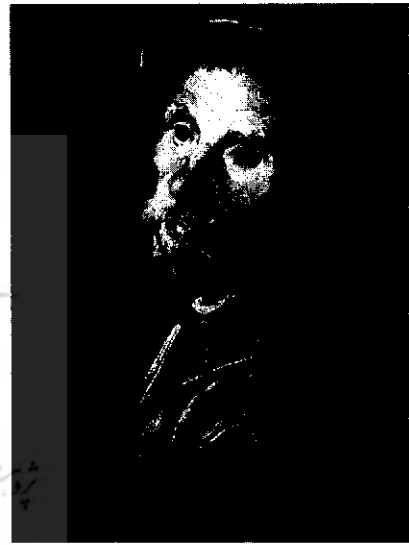
و هرگز بتوانم در جایی لنگر بیندازم

دوروته کلارا را بیدار می کند. و کلارا که ابتدا خواب آلود است سپس دقیق می شود و منقلب و مضطرب صدای عاشق خود «دن لویی» را باز می شناسد. آنگاه دوروته کلارا را وامی دارد که دهان خود را به گوش او نزدیک کند و ماجرای خود را به تفصیل برای وی شرح دهد. دوروته گوش می دهد و کلارا داستان شیرین و تروتازه به گرو رفتن دل کودکانه خود را حکایت می کند. هنوز شانزده سالش نشده است و دن لویی نیز. بنابراین قرینه ای در دست نیست که آن دو به این زودی با هم عروسی کنند و به وصال هم برسند. بعلاوه مگردن لویی پسر یک نجیب زاده اشرافی نیست؟ و حال آن که کلارا دختر یک عامل دیوانی بیش نیست. بهر حال کلارای ساده دل و معصوم تردیدی در احساسات پاک و عشق بی آرایش خود ندارد. ببینید با چه شور و حرارت معصومانه ای از خود سخن می گوید: «من به عمرم با او حرف نزده ام و با این وصف چنان دوستش می دارم که بی او زندگی بر من حرام است.» دوروته که رنج و غم ایام پخته اش کرده است به او دلداری و قوت قلب می دهد و خاطر جمعش می کند که چون صبح شد یا «کارها» را جور می کند یا آبروی خود را بر سر این کار خواهد ریخت. و

دو دختر جوان باز چند ساعتی در صفای سکوت به خواب می روند.

صبح شده است. در کاروانسرا غوغایی است. یکجا کلارا و دوروته، یکجا عامل دیوانی و دن لویی و دن فرناند، یکجا کاردنیو و سانچوپانزا و دن کیشوت، یکجا گروهی از کمانداران «سنت هرمانداد»، و این کاملاً طبیعی است. در چنین مکانی که معبر عام است باید مسافران گوناگونی از هر صنف و هر طبقه به هم برسند. بین این همه خلق بحثی و جدلی درمی گیرد: آیا کلاهخود مامبرن کلاهخود واقعی است یا لگن سلمانی؟ کمانداران شاهی گفته دن کیشوت را تکذیب می کنند و پهلوان بر سر یکی از ایشان بانگ می زند: «تو مثل یک دهاتی

پست فطرت دروغ می گویی!» بلافاصله نزاع درمی گیرد. همه به جان هم می افتند و ضربه ها و ناله ها است که برمی خیزد. زنها متوحش و هراسان می شوند، برخی از هوش می روند و بعضی می گریند. جنگ مغلوبه می شود. ناگهان غریبی سهمگین به گوش می رسد: «ایست! دست نگاه دارید! همه خنجرها را غلاف کنید و آرام بگیرید و اگر می خواهید زنده بمانید به حرفهای من گوش بدهید!» این صدا از دن کیشوت است. لحن مبارزه جویانه و خشم آلود و پر از قدرت و جبروت او به نزاع خاتمه می دهد. دیوانه ای بر صدها عاقل چیره می شود و مثل بسیاری از جاهای دیگر این اثر ضد و نقیض، مضحکه به حد حماسه می رسد: مادر زیر نقاب یک نجیب زاده بی عقل دهاتی یک پهلوان،



نابلو دن کیشوت اثر میکالوفسکی (۱۸۵۵-۱۸۱۰).

یک قهرمان خردمند می بینیم. اینها هستند اعتبار و قدرت خلاقه نویسنده که سبکی سهل و متمتع و روان دارد و هر وقت بخواهد به آن لطف و نرمش یا قدرت و خشونت می بخشد. قریحه خلاق او جان می دهد، زنده می کند و تجسم می دهد. او هنر خلق مداوم دارد.

نجیب زاده سبزیپوش، بزرگان و الامقام، نوکران، ندیمه ها، کلفت ها، کشیش، پیشنماز، چوپانان، زندانیان محکوم به کار اجباری، کشاورزان، مهران، آسیابانان و چه بسا شخصیت های دیگر که همه در این داستان به صحنه می آیند و هر کدام کم و بیش بایک قهرمان مالیخولیایی سروکاری دارند، سپس بی ادا و اصولی از صحنه خارج می شوند و در



این فاصله با سخنان خود، حرکات خود و اعمال خود از روبرو یا از نیمرخ تصویر بسیار زنده و ارزنده‌ای از روح اسپانیای کهن و اسپانیای امروز به ما داده‌اند، صرف نظر از بلاغت و فصاحت قاطعی که نجیب زاده پهلوان پنبه اغلب در ادوار معدود و متناسبی از خود نشان می‌دهد و نیز صرف نظر از نصابی رندانه و عاقلانه‌ای که او گاه به گاه به زبان می‌آورد.

سادگی خاطره انگیز منظره‌ها، شفافیت صفای آسمان گون آوازها و دعاهای شبانه، سایه‌هایی که از قصری یا کلیسایی دامن می‌کشند، کوچه باغها، بیشه‌ها، دره‌ها، همه طبیعت و هنر را در هم آمیخته‌اند. کلمات خنده‌دار، موقعیت‌های خنده‌دار، صحنه‌های خنده‌دار، کم‌دیهای

۱۰۳



نوبه د وگا، نویسنده اسپانیایی (۱۶۳۵-۱۵۶۲)

کوتاه و سریع یا بلند و مداوم، تصاویر ساده یا مطول، اصول و نقیض آنها، رؤیاها، ضرب‌المثلهای، جمله‌های عامیانه، قضاوت‌ها، نظریه‌ها و بحثهای آخوندی در این اثر فراوان است. زبان اثر زبانی است غنی، رنگین و آهنگین. در آن از مشاهدات تا ابتکارات، از سیری کند و شمرده تا پروازی تند و ناگهانی، از شعر غنایی تا نثر عادی به چشم می‌خورد. نثر کتاب نثری زنده و سبک و بالدار است. از همه جای این داستان زندگی می‌تراود و می‌جوشد و از هر سطر آن لبریز می‌شود. شط و وسیع و عمیقی است که جریان دارد، گاه تند است و گاه کند، هیچوقت گل‌آلود نمی‌شود و همیشه پر زور است.

بالتنتیجه نباید بخاطر بعضی سهل‌انگاری‌ها و شگفت‌کاریها به این قدرت خلاقه خرده گرفت. بدو برای پیاده کردن اثر طرح اندیشیده‌ای ریخته نشده است. «بل هزار» می‌گوید: «نمی‌توان گفت که داستان تعادل زیبایی دارد.» در جزئیات نیز چه و لنگاریها که نشده است! زن سانچوپانزا یک جا «ژان گوتیرز» نام دارد، جای دیگر «ماری گوتیرز»، یک جا «ژان پانزا» خوانده شده است و جای دیگر «ترز کاسکارو». آنجا که مهتر پهلوان از طرف ارباب خود به مأموریتی فرستاده شده سه روز مانده است یا یک روز؟ یک جامی بینیم که خرش را پیدا می‌کند. مگر گمش کرده بود؟ معلوم نیست بر اثر چه حسن تصادف یا چه ماجرابی آنرا بازیافته است. اگر بخواهیم اسمی بر این عیب‌های کوچک بگذاریم باید بگوییم اینها لکه



فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا (۱۵۹۸-۱۵۳۷).

هستند. لیکن ما، ما خوانندگان ساده دل و مجذوب که شیفته چنین نثر سهل و ممتنعی شده ایم به لکه هایی که بر صورت خورشید می بینیم خرده نمی گیریم.

روانشناس برتر از قصه گو است. دن کیشوت همانقدر که قهرمان است کاریکاتور قهرمان نیز هست. مغزش معیوب است اما وجدانش بیدار و اراده اش نیرومند و نیکوکار است، به هیجان می آید و با نیزه خود لاینقطع ظلم و بدی را می کوبد، نمی افتد و از یاد نمی آید مگر آنکه بهتر و مصمم تر بلند شود. مغرور و پرشور و محتشم است. اینکه بیشتر اوقات مضحک جلوه می کند برای اینست که او یادگار گذشته ایست که بر آن مهر باطله خورده است، رفیق خواب مانده پهلوانان است که بسیار دیر به یک جهان پیر و

فرتوت قدم نهاده است، ناچار خویشتن را با آداب و رسوم و احتیاجات و تمنیات زمان که نمی تواند درکش کند و نه می تواند بپذیردش در تناقض شدید می بیند. با این وصف، این مرتاض، این کشیش، این زاهد عدل و داد، از همه لذتهای حیات، از خوشیهای یکنواخت زندگی شهرنشینی چشم پوشیده است تا سوار بر یک مرکب جنگی سر به دشت و صحرا بگذارد، در سرپیچ جاده ها در کمین جنایت و ناپکاری بایستد و عدل و صلح را به جهان بازگرداند. و آن روز که می فهمد تلاشش بیهوده بوده و ساده دلانه فریب احلام و اوهام خود را خورده است می میرد.

این قهرمان کهنسال، که با وجود چشمان درخشان و آتشینش اسکلت تق و لقی از پهلوانی است، بهر حال چیزی از آدمیت در خود دارد. راست است که او، آن پهلوان نیک نفس و خیر، در لحظات نادری دستخوش خشم و عصیان می شود و مثل همه ما، که اغلب عنان اختیار خود را از دست می دهیم، تا جایی پیش می رود که مهتر بی حیای خود را کتک می زند و حتی

در آن موقع که قبول کرده است مهترش را از نوکری به حکومت و به مقام سروری برساند بدخلقی و خشونت از خود نشان می دهد، معهداً باز انسان است و نمونه کاملی از انسان است و اگر عقل کامل ندارد خوب و صحیح تعقل می کند. دانشی وسیع و پربها دارد و نکته بینی هایش از آن یک دانشمند علم الاخلاق است چنانکه تعلیمات سیاسی اش از آن یک قانونگذار. و هر وقت در ذهن مغشوش و گمراهش جادوگران و احضارکنندگان روح یا سرمشق های پهلوانی اش یعنی آمادیس ها و پلاتیرها و دیگر پهلوانان سرگردان پیدانمی شوند روشن بینی و عقل سالم خود را باز می یابد.

۱۰۵

از او انسانی تر سانچوپانزا، مهترش، است. بخصوص این مرد با جنبه های زشت انسانیش از دن کیشوت طبیعی تر است: ترسو است، حریص است، شکمو است، و به آسایش و تن آسانی علاقمند، دلش می خواهد خوب بخورد، خوب بنوشد، خوب بخوابد و در حقیقت سه چهارم وجود سانچو ترکیبی از این غرایز است. اما سانچو وقتی از یک روستایی ساده به لطف دن کیشوت به مقام مهتری پهلوان سرگردان می رسد لاف اقل اگر ادا و اطوار و حرکات و سکناتش تغییر نمی کند افکار و احساساتش تلطیف می شود. اگر او خویشتن را برای زندگی سیاسی مستعد می بیند آیا اشتباه نمی کند؟ وقتی در خیال خود را حاکم افریقا می بیند حس می کند که هزاران غلام سیاه دارد و با آنها داد و ستدمی کند و از آنها مثل یک کالای بازرگانی سودمی جوید. حال به همین آدم در همان خاک اسپانیای عزیزش مثلاً «جزیره ای و لو جزیره واقعی نباشد بسپارید، خواهید دید که چه معجزه ای روی می دهد! چگونه او سعی دارد که به شکایت هر مظلومی برسد و داد هر کس را که به دیوان او روی می کند بدهد. حتی شبها در کوچه های پایتخت خود به راه می افتد و به درد دل ستمدیدگان گوش می دهد و بدینگونه نظم و عدل و صلح را در قلمرو خویش برقرار می سازد. این آزمایش در جلد دوم اثر نشان داده شده است و وقتی سانچو نه بر اثر یک انقلاب از مسند حکومت به زیر می افتد بلکه استعفا می دهد جسمش خسته و کوفته ولی فکرش آسوده و وجدانش آرام است. وقتی خر خود را که پالان و افسار شده است در بغل می گیرد حیوان زبان بسته برای وی تسلائی خاطری است و او، عار ندارد از این که قرص نان خشکی را که با خود از آن همه جلال و شکوه بدر برده است شام شب کند. در این اثر عظیم بیش از ششصد تن در جنب و جوشند و تکان می خورند و پرحرفی می کنند یا باهم در نزاعند، و همه آنها تصویر کوچکی شده ای از یک دنیا، یک ملت هستند: ملت رویه انحطاط دوران فیلیپ های اسپانیا.

دیوانگان در این اثر فراوانند. یکجا دیوانه ایست مثل «آنسلم» که برای حصول اطمینان از نجابت زنش یکی از نزدیکترین دوستانش را مجبور می کند تا با او نرد عشق ببازد و آخر در نتیجه این حماقت بی منطق می میرد. دیوانه دیگری است به نام کاردینو که بر اثر شکست در عشق به کوهها و خارستانهای «سیرامورنا» پناه برده و به اصطلاح سر به کوه گذاشته است. این مجنون بی بند و بار گاه و بیگاه به جست و خیز و اعمال جنون آمیز دست می زند و برای چوپانان و گوسفندان و آذوقه ایشان خطری شده است. دیوانگان دیگری نیز هستند مانند مارسل چویان و «روک گینار» راهزن که حاضر نیستند هیچ نظم و قاعده و قانونی زندگی و آزادی عمل ایشان را محدود کند و یا خطوط مشخصه جنبه های اخلاقی ایشان را تغییر دهد. اینان برادران تنی دن کیشوت اند و مثل او دستخوش جنون شده اند ولی جنون ایشان فقط ناشی از خودخواهی و خودپسندی است. آنان جهشی برای نیکی و خدمت به خلق ندارند و فقط می خواهند خودپسندی خود را در امان بدارند و با سرسختی و لجاج تمام می کوشند تا خلوص و ویژگی «تیپ» خود را حفظ کنند.

### III

از این کتاب که یک مقدمه کوتاه برای توصیف ارزشهای واقعی آن کافی نیست مایک ترجمه بسیار شیوا و زیبارا که از بهترین و شناخته ترین ترجمه های موجود در زبان فرانسه است انتخاب کردیم و این ترجمه از آن لویی ویاردو Louis Viardot است که در سال ۱۸۳۶ انجام گرفته است. در کشور مانجیب زاده بدشانس اسپانیولی بدشانسی نیاورده و از همان سنوات ۱۶۱۴ و ۱۶۱۸ اثر او به وسیله دو تن از مترجمان خوب فرانسوی موسوم به «سزار اودن» César Oudin و «فرانسوا دوروسه» François de Rosset به فرانسه ترجمه شده است که هیچیک از ایشان به نویسنده خیانت نکرده و در اصل اثر او تحریف ننموده اند. فقط اصطلاحات و تعبیرات مهجوری که در زبان ایشان هست لحن شوخ و روان کتاب را قدری تغییر داده و خشک کرده است.

بعدها «یلودوسن مارتن» در ۱۶۷۸ به تنهایی ترجمه کاملی از دن کیشوت به دست داده که از دو همکار قدیمی خود کمتر به متن اسپانیولی پایبند بوده و فقط در نقل قصه های محض سبکی روان و طبیعی دارد چنانکه روانی انشای او ما را مجذوب می کند.

در سالهای ۱۷۴۴ و ۱۷۷۷ نیز ترجمه هایی از دن کیشوت شده که در واقع تقلید و رونویسی از ترجمه های قبلی است. سپس در ۱۷۹۹ فلوریان دست به ترجمه دن کیشوت زده و او در

حقیقت سروانتس را کشته است. این مترجم اثر را مثله و خلاصه کرده، تحریف کرده، لحن آنرا تغییر داده و حتی در بعضی جاها معنی را عوض کرده است. این تغییر لحن باعث شده که جنبه روانشناسی کتاب بکلی عوض شود. مثلاً سانچوپانزا در ترجمه فلوریان به طرز دیگری مجسم شده و بکلی ضایع گردیده است. او سادگی و ساده دلی روستایی خود را از دست داده و در محاورات و حتی در ذکر ضرب المثل هایش به غلبه گویی پرداخته است چنانکه دیگر فاقد آن جنبه رأیستی و توده ای شده است.

۱۰۷ بعد از فلوریان «بوشون دوبورنیال» در ۱۸۰۷ ترجمه دیگری از دن کیشوت به دست داده است که زبان ساده تر و شیواتری دارد ولی او نیز از رنگ و تحرک اصل اثر کاسته است چنانکه در ترجمه بعضی صحنه های جلف کتاب دماغش را گرفته است تا بوی بدن نشنود.

پس از لویی ویاردو ترجمه های دیگری چه به صورت کامل و چه به صورت خلاصه از دن کیشوت شده که از لوسین بیار Lucien Biar (۱۸۷۸) تا گزایوه دوکار دایاک Xavier de Cardailiac (۱۹۲۳) و ژان لابرته Jean La Berthe (۱۹۲۷) و ژان بابلون Jean Babelon (۱۹۲۹) می توان نام برد. این مترجمین توانسته اند پا به پا مؤلف را دنبال کنند و مشکلات را حل نمایند، فقط عیبشان اینست که در بعضی مواقع نثر زنده سروانتس را سنگین تر کرده اند. با این وصف ترجمه های ایشان نیز بسیار خوب و بخصوص یادداشتهایی که به حواشی افزوده اند مخصوصاً یادداشتهای آقای بابلون بسیار ارزنده و قابل استفاده است.

بهر حال باز تأکید می کنیم که دن کیشوت واقعی در زبان فرانسه تاکنون و شاید برای مدتها بعد نیز همان ترجمه لویی ویاردو است، چه، ویاردو در عین حال که با روح سروانتس دمساز است توانسته است صحت و امانت متن و شیرینی سبک نویسنده و غنای زبان فرانسه را در ترجمه خود به خدمت بگیرد.

ترجمه ویاردو صحیح و پخته و در عین حال طبیعی است و دن کیشوت واقعی را در خلال سطور آن به رأی العین می بینیم چنانکه سروانتس را نیز با همه ساده دلها و رندیها و خشکیهایش احساس می کنیم. در ترجمه او غلط یا انحراف از سبک بسیار نادر است و اگر مختصری هم باشد به هیچ وجه به درستی معنی و روشنی عبارات اثر اصلی که در بسیاری از جاها خواننده را ذوق زده می کند لطمه نمی زند.

ویاردو با انشای استادانه و دقیق خود حتی امروز نیز بهتر از هر کس در فهم دن کیشوت به ما کمک می کند و موجب شده است که ما این نابغه اسپانیایی را بیشتر دوست داشته باشیم. ♦ ♦

